

پرنده‌ی آبی

مهدی افتخاری

دقیقه مطالعه · ۳,۹۵۰ کلمه · ۲۷ شهریور ۱۴۰۵ ۲۰

از سیاهی سایه‌ی سردر سنگیِ سفید رد شد. عبارت «خانه‌ی بهار» در ابعادی کاملا مناسب و به‌اندازه بر فلزی طلایی رنگ به چشم می‌خورد. مرد میانسال تنومندی با کت و شلوار سورمه‌ای، پیراهن سفید و کرواتی طلایی‌رنگ به استقبال او آمد و علت مراجعه‌اش را پرسید. بعد از گرفتن پاسخ، از او خواست تا به دنبال او به راه بیافتد. وارد مسیر سنگفرشی شدند که از میان باغ سرسبزی رد می‌شد و می‌رفت تا به ساختمان بزرگی در انتهای آن برسد. جلوتر که رفتند به کلبه‌ی چوبی نیمه‌کاره‌ای رسیدند. آنجا چند نفر کارگر مشغول شنیدن دستورات خانم جوانی بودند. نگهبان از او خواست همانجا منتظر بماند و خودش هیکل سنگینش را همانطور که لمبر می‌انداخت به سمت خانم کشاند. درختهای میوه، در سایه‌ی کاجهای بلندِ دور تا دور محوطه آرمیده بودند و از تابش آفتاب ملایم بهاری سردماغ به نظر می‌رسیدند. کاجها صلابت باغهای اصیل ایرانی را به یاد می‌آوردند و درختان میوه را چون نگینی در میان خود گرفته بودند. او روی نیمکتی نشست و چشم به زیبایی باغ دوخت. خانم مدیر به سمت او نگاه کرد، سری تکان داد و به نگهبان چیزی گفت. آن‌وقت نگهبان از راهروی چوبی که روی چمنهای تازه تراشیده فرش

شده بود، عبور کرد و در مقابل او ایستاد و گفت: «خانوم گفتن لطفاً چند لحظه تشریف داشته باشین، خودشون همراهیتون می‌کنن».

تشکر کرد. ترکیب طراوت هوای بهاری، نغمه‌های پرندگان، بالندگی باغ و سکوتی لطیف که گاه‌گداری با صدای خنده یا همهمه‌ای از ضرب‌آهنگ می‌افتاد، وهمِ دلچسبی داشت که او را بسیار امیدوار می‌کرد. هنوز نیامده چنان شیفته‌ی آنجا شده بود که هوای رفتن به سرش نزند و حق می‌داد به تعریف و تمجیدهایی که در وصف این باغ شنیده بود. نگهبان که دور شد، توی جیب سمت چپ پیراهنش لرزشی احساس کرد. پرنده‌ی کوچکش را پاک از یاد برده بود. ناگهان بر خود لرزید. احساس گناه می‌کرد از این که مدت زیادی از خیال آن پرنده غافل شده باشد. این پرنده‌ی آبیِ کوچک را از دوستش وُنگ به یادگار گرفته بود؛ از روزهای سرکشی. پرنده کوچک و زیبایی بود که در تن و بالهای آبی رنگش، رگه‌هایی از افسانه‌های طلایی مشرق زمین داشت و منقاری نارنجی. این پرنده‌ی زیبا مونس روز و شب او بود، دست کم حس و حال یکدیگر را خوب می‌فهمیدند. کافی بود او دستانش را به سوی پرنده دراز کند، آنوقت پرنده می‌آمد و توی دستش می‌نشست و بالهایش را به دستان سرد او می‌ساییید. نه اینکه دست‌آموز باشد، همدل بود، یعنی خودش از بین آدمها او را برگزیده بود، خواسته بود با او باشد. با وجود این‌همه خوبی اما، یک ایراد مادرزاد آسایش را بر پرنده آبی مختل می‌کرد و آن این بود که پرنده آبی پایی برای نشستن نداشت. وُنگ گفته بود پرنده آبی او، تا جایی که جان داشته باشد می‌پرد و وقت خستگی روی باد می‌خوابد. اما در این شهر که گردبادِ سرسام‌آور ازدحام و دود، مجال آسودن به باشنده‌ای نمی‌داد، جایی برای خوابهای شرقی پرنده نبود. برای همین هر بار که پرنده سر آسایش داشت، به آشیانه‌ی امن دستان او پناه می‌برد و او به‌جای باد، با فوت و نوازش انگشتانش آرامش می‌کرد تا به خواب برود. دگمه پیراهنش را باز کرد و پرنده را در مشت گرفت. پرنده دست‌بالا اندازه‌ی دو انگشت او می‌شد؛ کوچک‌تر از گنجشک و غریب‌تر از کبوتر که در این دیار جز او یاری نداشت. با انگشت شَستش کمی بالهای پرنده را نوازش کرد. اندکی بعد پرنده بالهایش را تکان داد و او به تجربه می‌دانست که باید مشتش را باز کند و چنین کرد. پرنده‌ی ذوق‌زده، بی‌هوا پرید و اوج گرفت. از درخت صنوبر توی باغ بالاتر رفت که بلندترین درخت آنجا بود و سایه‌اش در گوشه‌ی محوطه بر تاب و سرسره‌ای سنگی سنگینی می‌کرد. پرنده نیز مانند او زیبایی اسرارآمیز باغ را دریافته بود و مانند کودکی که چیزی غریب و دلنوازی دیده باشد، نغمه‌خوان و شتابزده به سوی

او بازگشت تا مکاشفاتش را به اطلاع برساند. دوباره کودک شد و از نزد او گریخت و سَری به شکوفه‌هایِ صورتیِ آلوچه زد و بدون فوت وقت، از آنجا به سمت تندیس سنگی سفید و بزرگی رفت که وسط آبنمایی در میان راه، نشسته بود و آفتاب می-گرفت. پرنده همچنان نرم و سبُک توی هوا سُر می‌خورد. دوباره به سوی او آمد و به سمت کلبه‌ی چوبی رفت و چرخی سریع توی دست و بال کارگرها زد. همان موقع او هم متوجه حرکت خانم مدیر به سوی خودش شد که خط نگاه او را می‌برید و پیش می‌آمد.

یکباره طوری که انگار از رویا بیرون آمده باشد به خود آمد و او را درست و تمام‌قد دید که پرانرژی و محکم گامهایش را با پاشنه‌ی بلند کفشش بر میخهای معبر چوبی می‌کوفت؛ تَق، تَق، تَق، تَق. از جا بلند شد و به سوی او رفت. رفته رفته بوی عطری خوش به سمت او می‌آمد و هوای او را پُر می‌کرد:

به راه افتادند. او سمت چپ خانم مدیر قرار گرفت و از بالای سر او، به پرنده کوچک آبی-اش نگاه کرد که بی‌خبر از عالم و آدم، به وجد آمده و بالای کلبه چوبی توی هوا چرخ می-زد. صبح بهاری خُنکی بود، اما بخاطر گتِ گرمی که پوشیده بود می‌ترسید عرق کند اما گت را بر تن نگاه داشت. کمی که رفتند آهسته و ملایم طوری که خانم مدیر متوجه نشود، سرش را چرخاند و به صورت خانم مدیر نگاه کرد. نور آفتاب به چانه و گونه‌ی خوش‌تراشِ او می‌تابید و گرکهای ریز طلایی روی صورتِ صورتیِ کمرنگش برق می‌زدند که به هُلویی کال می‌مانست. در میان آن انعکاس طلایی لبهای نارنجی‌اش را دید که تکان می‌خوردند. به نظرش آمد خانم مدیر چند سالی از او جوانتر باشد؛

فضا چنان غریب و دل‌انگیز بود که دست تک‌تک حواسش به چیزی بند شده بود و پای اندیشه‌اش چنان گریزان که نمی‌توانست درست توضیحات خانم مدیر را بشنود. گیرایی و شاید نشئه خاصی در فضای آنجا پنهان بود. به هر سو که نگاه می‌کرد، چنان دل‌انگیز می-نمود که گویی او را به سوی خود فرا می‌خواند. پیشاپیش هلاکِ روزهای پیش رویش بود، چه آینده‌ی درخشانی! در سمت چپ برگهای تازه‌ی درختِ انگور را می‌شد دید که سقف و ستونهایِ فلزیِ آلاچیقِ فروفورژه‌ی نیم‌دایره‌ی سفیدِ بزرگی را در بر گرفته بود. زیر آلاچیق، روی نیمکت‌های چوبی، گوش تا گوش پیرمردهایی سرخوش، پچ‌پچ کنان به چیزی می-خندیدند و زن جوانی با روپوش سپیدِ بلند که دگمه‌های

طلایی داشت، در میان آنها نشسته بود و لبخند زنان روزنامه‌ی توی دستش را ورق می‌زد؛ با خودش گفت که ای کاش دوربینش را نفروخته بود. برداشتن تصویری از اینجا هم غنیمتی بود ولو کار به سرانجام نمی‌رسید.

از بدرقه‌ی نگاه چپِ دسته‌ی پیرمردها که خلاص شد، روی نیمکت‌های اطرافِ حوض دسته‌ی پیرزن‌ها را می‌شد دید که چندتایی از آنها روی لبه‌ی حوض توی آفتاب نشسته بودند. جز یکی که داشت با تلفن صحبت می‌کرد، دیگران حواس خود را به حرفهای پیرزنی سرزنده داده بودند که صاف نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و انگشت‌هایش را مثل چنگک علف‌کِش، سیخ نگاه داشته بود تا خانم سپیدپوش دیگری که جلوی پایش زانو زده بود ناخنهایش را لاک بزند. به دسته‌ی پیرزن‌ها که رسیدند بی‌اختیار لبخند زد تا اظهار مهربانی کرده باشد. آنها، به استثنای آن‌که هنوز با حرارت مشغول نقل کردن بود، همگی به او اخم کردند؛

« یکی دو سالی بود که فراموشی گرفته بود، مبارک بچه‌هاش باشه... نه خواهر، نه نه... قبل اون هم دریغ از یه تِلِه‌فوُن... آره... اصلا و ابدا...»

و دندانهای مصنوعیش را که بعد از گفتن «تِلِه‌فون» تکان خورده بودند توی دهانش جابه-جا کرد و گوشی تلفن را به دست دیگرش داد تا کمی خستگی در کند. خانم مدیر اضافه کرد «خیلی زود دوست میشن... مثلاً اون گروه... اونجا کنار شمشادها روی سکو نشستن... همه نظامی بازنشسته‌ن، سه‌تاشون که از روز اول با هم اومدن...».

و دست سپیدِ کمرنگش را که از اشاره به ارتش خصوصی باز می‌گشت توی هوا رها کرد تا به جای خود فرود آید؛ پَر. اعضای لشگری که یونیفرم بر تن نداشتند به ترتیب از راست با بند شلوار، دستمال گردن، عصا، کلاه شاپو، کروات و در آخر یکی با تسبیح، نشسته بودند و هر یک به گوشه‌ای زل زده بودند تا نگاهشان به هم گره نخورد. آنکه تسبیح داشت انگار چیزی نقل می‌کرد و خیره به تاب و سرسره‌ی سنگیِ سفید چشم دوخته بود که کودکانی مشغول بازی روی آن خشکیده بودند. شاید هم طلسمی سنگشان کرده بود و این لشگر کهنه‌سربازان را از فتح جهان کودکان بازمی‌داشت. صدای کفش‌های خانم مدیر نظم بینشان را مشوش کرد و هر شش مرد، مسلح به غضبی تیز در نگاهشان، به سوی او نشانه رفتند و با ابروهای گره خورده به تهدید، به او خیره ماندند.

کمی دیگر به ساختمان اصلی می‌رسیدند. از پرنده خبری نبود و او نیز قادر به دل کندن از این آفتاب ملایمی نبود که از شرق به او می‌تابید. حسابی گرم شده بود، اما نه آن گرمایی که در پی‌اش از عرق خیس شود. به سوی آفتاب نگاه کرد، بالای چشمان او مُژه‌های برگشته‌اش را دید که به تمام صورتش توازنی می‌بخشید که هر کار می‌کرد نمی‌توانست چشم از آن برگیرد. از این زاویه به جای چشم‌ها دو ویرگول و بجای بینی و دهانش نون کوچکی را می‌دید که در میان آنها بود؛ (،ن،). این لبخند ملیح گویی حالت دائمی چهره‌اش بود که با رعایت قواعد نسبت طلایی از تکرار حالت مژه‌ها ساخته می‌شد. میل داشت این توصیفات را جایی یادداشت کند، اما به ذهنش رسید که اگر استادش چنین وصفی را در متن او می‌دید می‌گفت: «لابد اگر طرف قصاب بود هم چشم‌ها رو به شکل قناره می‌دید».

در که باز شد فرشی قرمز با حاشیه‌ای طلایی جلوی پایشان سبز شد و در جوار خانم مدیر وارد لابی شدند. روی سنگِ مرمر کرم، مبلمان استیل با پایه‌هایی از چوب معرق‌کاری شده که به رنگ طلایی و پارچه‌ی فیروزه‌ای مات که نقش و نگار زرشکی داشت، پذیرای ملاقات‌کنندگان بود. در میان این صحن، چلچراغ بزرگی نیز خودنمایی می‌کرد که برای رسیدن به اتاق خانم مدیر، باید از زیر نور آن می‌گذشتند. در انتهای سمت راستِ سرسرا چند پیرمرد و پیرزن، با مشایعت چند نفر سپیدپوش مشغول غذا دادن به ماهیان آکواریوم بزرگی بودند که حکم دیوار داشت و درست پشت آکواریوم، اتاق مدیر بود که این واژه روی قابی در کنار درب ورودی اتاق نوشته شده بود.

چشمانش هنوز به روشنایی آفتابناک بیرون عادت داشت، ولی در ظلمات اعماق داخل اتاق که زیر تلالو آبی آکواریوم دست و پا می‌زد، می‌دید که ویرگولها برای لحظه‌ای پژمردند و بر لولا چرخیدند و مدیر نگاه سحرآمیز آبی‌اش را از او گرفت. نور آبی که از آکواریوم عبور می‌کرد نیز به داخل اتاق می‌تابید و نور آبیِ دیگر، حالا بر روی میز کارش خیره شده و گوشِ تلفنِ رومیزی، بر دهانش بود که سفارش چای را می‌شنید. اندکی بعد، صاحب آن نور آبی روبه‌روی او بر مبل راحتی نشسته بود پشت به آکواریوم. حالا تمام نورهای آبی در یک سو بودند در آن سوی میز و او چون غریقی بی‌چاره، در اعماق اقیانوس رها شده بود. کمی که از نشستنش گذشت، با دست راست دُم شالش را گرفت که از روی یقه‌ی بازش گریخته بود و مثل تور ماهی‌گیری پرتش کرد روی شانه‌ی چپش که از شانه گذشت و پشتی :مبل راحتی را هم صید کرد. آن‌وقت گفت

صدای زنگ تلفن خانم مدیر را بلند کرد و او را تا پای میز کشاند. او با خودش گفت عالی شد، اینطوری از شر کتابهایش هم خلاص می‌شد؛ کتابهای اهدایی که به زودی خانه جدیدشان را پیدا می‌کردند. اوایل فکر می‌کرد کتابخانه کوچک است، اما بعد دریافته بود که کتاب‌ها زیادند. حالا در دل شاد بود و باید فکری برای میز تحریر می‌کرد. خانم مدیر در جواب تلفن تنها دو بار "باشه" را در قسمت "آآآ" کشید و گوشی را گذاشت. صدایش زنگ عجیبی داشت، انگار .از نزدیک توی گوش او نجوا می‌کرد، وقتی حرف می‌زد به مورمور دلچسبی دچار می‌شد

خیالش راحت شد. کسی در زد و با صدور اجازه‌ی ورود، در باز شد و سینی چای پیش از راننده‌اش به درون آمد. فرصت خوبی بود تا پوشه مدارک را از توی کیفش بیرون بکشد؛ اینطوری احتمالاً خانم مدیر متوجه پارگی دسته‌ی کیف نمی‌شد. چنین کرد و منتظر شد تا مرد چای را جلویش بگذارد، او هم با تشکری مرخص‌اش کند و بتواند دنباله حرف را بگیرد؛

و حین گفتن این کلمات از خجالت عرق شرمی بر چهره‌اش نشست. شرم اول از اینکه کتاب‌هایش چاپ می‌شد، وقتی که کتاب‌های استادش به گفته خودش "مجال انتشار" پیدا نمی‌کردند و دوم اینکه دلال کاغذ را آدم معتبری .می‌خواند و ناچار بود خودش را میهمان اعتبار ناشرش بداند که با اکراه کارهای او را چاپ کرده بود

خانم مدیر چک را به سمت او گرفت. با اشاره‌ی سر موهای حنایی را از روی چشمانش کنار زد نگاهش را به چشمهای او دوخت. زیر طاق ابروهای آجریِ باریک‌اش، در حوض-های کاشی چیزی شناور بود. انگار چیزی در نگاهش سنگینی می‌کرد که درست نمی‌فهمید ترحم است یا اقتدار. همین‌طور که به چشم‌های خانم مدیر نگاه می‌کرد، چیزی حواسش را پرت کرد. انگشتان لرزان خودش بودند که وارد قاب تلاقی دو نگاه شده و به سمت دست سفیدی می‌روییدند که چک را لای دو انگشت اشاره و میانی مانند تپانچه‌ای نگاه داشته و به سوی او نشانه رفته بود. تیر غیبی به او اصابت کرده بود، بدون آنکه خانم مدیر خواسته باشد شلیک کند یا خبری از آنچه در پیش بود داشته باشد. خانم مدیر لبش را گزید و نگاهش را دزدید و سرش به سمت پوشه مدارکی که روی زانویش بود چرخید. چک را که در دست گرفت، فهمید تمام وجودش منجمد شده و حتی نمی‌تواند فکری به حال تمام نقدینگی و اوراق بهادارش بکند که حالا به او پس داده شده بود. نزدیک بود پاهای بی‌قرارش شروع به کوبیدن بر کوس رسوایی کنند که سریع چک را روی میز گذاشت، فنجان چای را برداشت و پایش را روی پا انداخت. چای هنوز بیش از حد داغ بود ولی باز هم لااقل می‌شد پشت فنجان پنهان شد. از سویدای جان آرزو می‌کرد که خانم مدیر بویی از ماجرا نبرَد که درست همین لحظه با لبخندی به او گفت:

دیگر چیزی نگفتند و در سکوت چای نوشیدن مردی را تماشا کردند که به رَدِ نارنجی روی فنجان سفید خیره شده بود، ردی که در هر رفت و برگشت فنجان پررنگ‌تر می‌شد و او هر مرتبه از خود خالی‌تر. احساس بادبادکی را داشت که بلد نبود بپرد. وقتی نارنجی، رنگِ غروب به خود گرفت، خانم مدیر با لبخندی شیرین که صفِ قندِ دندان‌های مرتبش ترسیم می‌کرد با چرخش ویرگولها به آکواریوم پشت سرش اشاره کرد و گفت:

مدارک و چک را برگرداند توی کیفش. دیگر مهم نبود که دسته کیف به چشم بیاید یا نه. از دلِ اقیانوس آبیِ رویا که خارج می‌شد و آهسته‌آهسته به سوی خشکی بی‌روح کویر بیرون از این خانه‌ی آرزوها که می‌رفت، با تجمعِ در حال پراکنده شدن روبرو شد. هرکدام سعی می‌کردند با نهایت سرعت خود را از آنجا دور کنند، یا دست‌کم خودشان را مشغول کاری نشان دهند که البته چندان موفق‌تر از گریز حلزون نبودند. از بین همه، پیرزن واکِری نتوانست کاری به موقع برای فرار بکند و درست جلوی در اتاق مدیر گیر افتاد. سرش را با موهای شرابی که سفیدی ریشه‌هایش پیدا بود بالا گرفت، با گردن و چانه‌ای رقصان، لبخند موذیانه‌ی جریمه‌واری به او نشان داد، با لذتی که حُنکای ته

قلبش را می‌شد در چشمانش دید و حس کرد. او اما باز تنها توانست لبخند بزند. لبخندی که حالا برای ریختن طرح دوستی نبود. بعضی وقت‌ها بعضی چیزها آنقدر به هم جور در می‌آیند که خودِ آدم هم ظن می‌برَد کسی در زمان یا مکان اشتباهی باشد. خانم مدیر در اتاقیانوس آبی را بست و با هم به راه افتادند. در راه، نُت سکوت نواخته .می‌شد و مرد هراسان پیِ پرنده‌ی آبی‌اش می‌گشت که معلوم نبود در بادِ امیدِ کدامین رویا خوابیده است